

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه ی قالیبافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه ی حاجی قلی فرشباغ. زرنگترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده 25 ریال تا 35 ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش گلوله ی برف می زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می افتادند، زمستانها با گلوله ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!..

از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا... زمستانها لبو می فروشد... می خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفشهایش گالش بود و یک لنگه اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه اش تا زانوهایش می رسید، دستهایش توی آستین کتش پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دستهام را گرم کنم؟

بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صدلی ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همینجور روی زمین هم می توانم بنشینم.

بچه های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال « سردری » روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم ... رسم و رسوم نمی دانیم...

مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی شود ... آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد... ننه اش مریض است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود. موهای سرش گوشه اش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم.

من گفتم: ننه ات چه اش است، تاری وردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی دانم من، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.
تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوهها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا.
تاری وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبوا!.. لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!..

دو تا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بیشراف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا.
ابوالفضل گفت: آقا... آقا... تاری وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشش، آقا...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهایش می آمد و سر کلاس می نشست به درس گوش می کرد.

روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی بیخس آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من زیردست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی کرد اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه ی دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر برمی گشتیم. و بعد از ظهر می رفتیم و عصر برمی گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو نمی گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی قلی بیشراف می آمد می ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بیخودی می خندید و رد می شد. من بد به دلم نمی آوردم که اربابمان است و دارد محبت می کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل اینکه ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می کنند و زیرگوشی یک حرفهایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنوم.

آقا! روز پنجشنبه ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می آیم خانه تان. یک حرفهایی با ننه تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه اش را بگویم - پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه ام بدش می آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می سپردم دست امنیه ها پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟

زن و بچه ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده ی پیر و پاتال.

ننه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که میدانی اینجور آدمها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم در دسر امنیه هاست و اینها... این را هم بدان!

خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و میان حق حق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا. نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قمرساق بیشراف، حالا بت نشان میدهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همانجا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه مان. من از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذراندیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند.

گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه ی شوهر، ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می بخشی ام، آقا.